

کنند. امپراطور میند خودش را بر پله تخت مانند تخت و استعدای محنت نمود  
 این بنده خدا می رحمان در خاطر دارم که شمشیر و رحم توام هستند و او را  
 خاطر جمع نمودم. حال شکر اسلام بطرف پای تخت هند کوچ خواهند کرد.  
 اگر از آن سپاهها کسی جرات کرده علم یا غیگری بلند کند گرد از نهادش  
 خواهم برآورد.

بعد نا و را اعلان داد که محض ادای تشکر فتح حکم انعام عام داده شد و تمام  
 حاضرین در آن نصیب خواهند داشت. روسا و موافق و لیری که نشان دادند  
 خلعت و تخف خواهند یافت و بر سپاهی بقدر مواجب سه ماهه سال انعام  
 خواهد گرفت.

ایرا اینها دست بر شها کشیده آهسته آهسته تمجید میکردند شاه شنید و  
 دستش را بلند کرده حکم به سکوت داد و فرمود "اینکه چیزی نیست در خدمت  
 پشاه و فادار بمانید و یقین بدانید که نا و ر لپس شمشیر هرگز فراموش نمیکند  
 آن شخص را که حاضر باشد جاننش را برای اسلام در جنگ بدهد"  
 قدری تامل کرده بعد با قدری از سختی در آواز و شوخی در چشمهایش فرمود  
 و شما که اهل شمشیر نیستید شما هم یقین بدانید که خدمت و فادارانه شما هم فراموش  
 نخواهد شد و شما که اهل قلمید و شما علماء خدمت خودتان را بکنید و وعایر  
 ترقی اسلام بنمائید و فادار و یکدل باشید آنگاه برای شما خوب خواهد شد

دیگر چه بگویم

لحظه مجلس در سکوت بود و بعد با اشاره شاه غریو کوسها بلند شد و لغزید  
 شکر مظهر که پیش ازین نتوانستند خود واری کنند مخلوط به غریو گشت  
 همینکه لغز با تمام شد بیت تقرب پیش خدمت بلبس به لباسهای گران  
 بها وارد مجلس سلام شدند و با مخرمای آویخته از جلو و صفها عبور کردند  
 ابرهای بخور معطر از آنها بلند شد. بعد از ایشان پیش خدمتها می دیگر  
 با سینههای طلائی پراز شیرینی و عطر و انهای طلا وارد شدند و  
 همه عطر گل هم داوند. آنانیکه حق نشستن روی فرش نداشتند ایستاد  
 بودند هم منتظر شدند ولی مجمره و عطر دان و سینی که برای ایشان آورده  
 از نقره بودند طلا. و قتیکه تقسیم مذکور میشد شاه زیر چتر زر بدون  
 حرکت نشسته بود و یک دستش روی شیر طلائی پهلویش و دست  
 دیگرش تیرش بود. همینکه پیش خدمتها فارغ شدند و مجمرها و عطرها  
 را روی دوینر طلائی جلو شاه گذاشتند شاه آهسته آهسته بر قامت  
 لحظه ایستاده کاملاً قدش را راست میکند و مغرورانه نظر به صفوف  
 صامت پیش رویش می نماید و بعد با یک غمزه خدا حافظی از پهلوی  
 چتر پائین آمده سوار اسبش می شود. اسب ترکمنی راه افتاد و در میان  
 دهنه طلایش را میجوید و گردنش را کمان ساخته بود. دسته موزیکان

جنگی دوباره نواختن گرفتند و صدای پای و شهباز در نغمه منظر اند و دوباره  
 بگوش رسید که میگفتند "فتحا ملک الملوك فتحا فتحا" و دختر سندی می شنید  
 که نادر هنگام عبور نگاه به بالا بطرف او میکند شاه اشاره نکرد ولی دختر  
 میدانست که او در تمام جلالتش در فکر دختر بود. هرگز وجود حاضر و غایب شنید  
 من در میان جمع و ولم بجای دیگر است. پس صورت دختر با عشق و عجب  
 و سرور قهر فر شد.

## باب ۲

در اردوی ایرانیاں مظفر آن روز روز شنبه و مسرت بود و در اردوی  
 امپراطور مغول آن روز طور دیگر گذشت. چنانچه نادر در سلام گفته بود  
 عصر ویروز امپراطور مغول خودش را بر پایه تخت فاتح سلطنت خواند آن  
 التماس صلح نمود و دولت تلخی کشید. وقت ورود به اردوی شاهی اول  
 مجبور کردند ان همراہیان قلیلی را که آورده بود بگذارند و تقریباً تنها به سر آمدند  
 نادر داخل شود ولی این راست است که آنجا بایک نمایش از تشریفات  
 که شایسته شاهی بود از او پذیرائی کردند. همینکه او از تخت روان بیرون  
 آمد نادر شاه از چادر بیرون آمده با او معانقه کرد و خوش آمدید گفت  
 و او را در چادر برده روی نمیکت پهلوی خودش نشان داد اما همینکه دوباره شاه

پهلوی هم نشستند و احوال بررسی رسمی از هم نمودند تا در دشمن مغلوبش  
 را به یک بیان سخت بی رحمانه معذب نمودند و پادشاه مغول را ملا مرتکب  
 که تنبیل و بی عرضه است و غافل از امور عامه ملکی است و اعضای  
 دولتش خود سر و بی تربیتند و در میدان جنگ ناعاقبت اندیش  
 و ناقابل است و گفت از جهت خود پسندی بچگانه و اراده های مفیها  
 است این قدر با و بزیر نهلت رفته که بیصلحتهای من گوش ندادی و برای  
 فایده خودت شورت هم نکردی تا آخر الامر بدد قلاق عالم دقت شمشیر لشکر  
 مظفر دیدی آنچه اتفاق افتاد و شکر منهدم و متفرق شدند و حالا  
 خودت را با بیلهها و توپهایت پشت سنگها قایم کردی و منی دانی که  
 اگر دشمنت تو نیز از خودت است که نمی توانی بی آب و آذوقه آنجا بمانی  
 و اگر ضعیف تر است که لازم نیست خود را رسوا کرده محصور او واقع شوی  
 با اینکه آن فاتح این طور گفت باز هم نخواست که شاه مغول عزامت تمام  
 غلطکار بهایش را بدرد فرمود تا حال خاوا ده شما به ایران بیان  
 اذیت نکردند ازین جهت من سلطنت را از دست تو نمی گیرم اما چون  
 تنبلی و غرور شما مرا مجبور کرد که این همه راه بیایم و این همه خرج بکنم چون  
 لشکر من خسته شده اند و حواجی باید بگیرند پس باید من تا در پی  
 بیایم - آنجا چند روزی می مانم تا لشکر من از خشکی بیرون آید و آنرا  
 با جیکه و زرامی شما وعده کرده اند بمن داده شود بعد از آن شما را

بکارهای خودتان و امیدوارم

امپراطور مفعول مجبور بود و تمام اینها بلکه خیلی پیش ازینها سمحت بشنود  
سروش را از خجلت زیر انداخته ساکت همه را می شنید. مثل یک سلسله  
بزرگ از شجاعان و سلاطین مثل تیمور لنگ و بهایون و اکبر است و جز او  
ندارد و در زمینیکه با شمشیر اجده او ش گرفته شده یک کلمه جواب سلامتها  
تحقیر آمیز آن ترکمن نجبت اگر ما را بدید چون توانستم ندانستم چه بود چون  
بدانستم توانستم نبود. همینکه شاه مفعول مخلص شد و دوباره داخل تخت  
روان گشت و حالها آن را از میان قطارهای لشکر ایران بطرف  
ار دوی خودش می بردند غرق بدبختی و خجلت بود خودش را عقب  
پردهای زرمی تخت روان پس کشید تا صورتش را از چشمهای لشکر  
خشن ایران که جا بجا برای تماشای آن نمایش ایستاده بودند پنهان  
نگاه تند جهور تحقیر آمیز ایشان او را بر از غضب عاجزانه نمود و اگر چه  
زبان ایشان را کم می فهمید اما از قهقهه استهزا آمیز ایشان که گاه گاهی  
از مضمون طعن آمیز سر میزد بر خود می پیچید. از لبیکه غلطکاریم از نفس  
غلط فریاد ستاییم آهنگر تاپستان. همینکه از قطارهای بیرونی  
لشکر ایران عبور کرد و به کشیک فاصله خودش و گذشته شد پیردای  
تخت روان را پس کرد. بعد از آنکه یک نگاه فوری کرد که به بیند سلامت

جسته است بنا کرد به رنجیدن سیلاب فحش به آن کسیکه او را ذلیل کرد  
 و قتیکه شکایتها و فحشها را بیرون میرنجیت آواز سختش کم کم به داد و فریاد  
 منجر شد. گاهی در مقام ترحم بر خودش از جهت آن ذلتهای صریحی که دیده  
 با چشم اشکال او زاری میکرد و گاهی با خشم میگفت هنوز شاه هم شخصاً  
 لشکر حرکت داده انتقام سخت ازین وحشیهای ملعون می کشم اما  
 لافش در کسی اثر نمیکرد. همان لجه آوازش که متلون و سوداوی بود  
 ضعفش را اظهار میداشت و اشخاصیکه دور او بودند توجیهی به کلماتش  
 نمیکردند. بعضی از ایشان بهمانهایی بودند که دشمن را به هندوستان  
 دعوت دادند. همینکه با حالت استرحام و استغاثه به یکی یکی ایشان نگاه  
 میکرد میدید که با وجود توقیر ظاهری نسبت به او و نشان پراز تحقیر است  
 و چندان مخفی هم نمیدارند. امی شاه جهان که کرده ظلم شمار. هرگز بر دست  
 طمع مهربار. راهشان از میان بیابانی بود که جنگ در آن واقع  
 شد و همینکه حالها قدری تند پانزمین زده سخت روان را می بردند  
 شاه بد سخت علامات خوفناک جنگ را دور خودش میدید. اجساد  
 مرده که بوضعهای مختلف تاه شده و بقدری ورم کرده که شناخته نمی  
 شدند رنجتر بودند. همه آنها بندی بودند زیرا ایرانیان مرگان خون  
 نشان را دشمن کرده بودند. نقصن جسدهای مرده به هوا سمیت داده بود  
 با بجایک زخمی دیده می شد که بعد از تشنگی چند روز و عذاب آفتاب

هندی هنوز زنده و التماس و زاری برای آب میکنند یا یک اسب زخمی  
 ایستاده سرش را پائین انداخته صابرانه منتظر برگ است. اگر انصاف  
 بدیم شاه مغول سنگدل نبود. برای دفن مردهگان و امداد مجروحان  
 حکم داد اما بستگانش توجهی به آن نکردند.  
 همینکه تخت روان امپراطور میان سنگهای خودش رسید تا یک لحظه  
 احساس کرد که این قدرها ذلیل نیست. خیلی از لشکر هندوران جنگ تلف  
 شد و بعد از آن هم بسیاری فرار کردند اما هزارها از جنگهای دلیرانه باقی  
 بودند و از نظر در آنها ترغیبی در امپراطور پیدا شد که دوباره بخت خود را  
 بیازماید.

با آن وضع از خیال بد اخل حرم شد و مهد علیا را طلبید. او سعی بسیار  
 کرده بود که امپراطور برای التماس به اردوی ایرانی نرود ولی نمرنگرد  
 حالا تقی پیری که از بشیره امپراطور ظاهر است او را خوشحال کرده است  
 میگوید قربانت کردم. آخر مثل یک شاه حرف بزنید. اطرافیههای  
 خائن شما شمارا گول زدند اما هنوز هم وقت باقی است هنوز خیابانها تک  
 سجده کنند صد هزاره با مرد جنگی و آریید. به آن وزیر را بیکه اعتماد و آریید  
 هند را جمع کنید و به فریبید مصمم جنگ استم. خواهید بد فقط همین را خواهند  
 که با ایشان دل تانه بدید. اگر نمیتوانید به سگهای ایرانی در اردوی

ایشان حمله یکبندید این را می توانید که خزانة و زنه های خودتان را بیرون  
بفرستید و جنگ و گریز نکنید. ایرانیها نمیتوانند در تمام هند پیشتاب  
نیابند. از این راه دوری که آمدند شسته شدند و هر چه جلو تر بیابند و  
بروز ضعیف تر خواهند شد. بی ادا و شما نمیتوانند آذوقه تحصیل کنند  
و از گرسنگی خواهند مرد. یک نفر هم سلامت بسرحد نخواهد برگشت همین  
امشب مشغول کار شوید لشکر خود را مهیا بدارید و صبحی از سنگر با طرف  
دو بی حرکت خواهید بود. برای خاطر خدا ویر نکنید.

چنین نظر آمد که امپراطور قایل شده است و مهد علیا خیال نمود  
کلامش موثر واقع شده. امپراطور قسم خورد و بجاگد و عهد کرد. از آن خانقا  
اورا گول زدند و مقام بکشید. اما نتوانست خودش را مصمم کند که فوراً مشغول  
کار شود و نزدیک است از گرسنگی ضعف کند و غلام تریاک است حال  
منتظر آن است گفت فردا صبح وقت است برای کار حال با بد است  
گفتم.

باز هم مهد علیا سعی میکند با ملاست و توزیع غیرت نیز فرود امپراطور را همین  
بزند و می گوید فردا صبح دیر است شما از اثر شراب و تریاک ملعون تاظهر  
میخوابید و ایرانیها در طلوع فجر حمله خواهند کرد آن وقت یقیناً روی شما  
سیاه خواهد شد آیا دولت میخواهد سگهای آتاری از نهایت را پیش



## چشمهت بیزندیا

اوقات امپراطور تلخ شد. هر چه میخواهد بشود او باید زهر مفرش را بخورد  
 و کپه و وساعت برای آسودگی و فراموشی خودش پیدا کند. با تغییر جواب  
 داد. من دیگر گوش نمیدهم زن از امور سلطنت چه خبر دارد. آن  
 ایرانی بیش از یک دروغ خوار می نیست خورش کرم او خیال میکند من  
 صلح میکنم ولی نخواهم کرد او می ترسد حمله میکند هزار بار از لشکرش در جنگ شته  
 شدند و میدانند که سنگهای مستحکم است. وقتیکه او فهمید من متغیرم نگش  
 از ترس سفید و دلش آب شد من خودم مییدم او میلزید. او چه چیز  
 است پدر سگی بیش نیست. اگر تیغ هندی بگیرم بدست. ز یک حمله ام  
 خصم باید شکست روم من بدینا نشان تا بری. نشینم سخت کاووس  
 مهد علیا با یک غزه تخمیر آمیزی برگشت. میدانت و بگر این وقت نمیتوان  
 کاری بکند. خواهش زشت شاه (برای شراب و تریاک) پر زور بود  
 و مقابله با آن اسکان نداشت. دل امپراطور مثل اعضا نازک و لطیفش  
 نرم بود ازین جهنت هنوز مهد علیا از او تا امید نه شده است امپراطور علیا  
 غیرت نشان داده و مهد علیا امیدی جمله دارد که استراحت و خواب او را  
 بغیرت آورد. اما این طور نبود. عقل و بدنش هر دو خسته بودند آن شب  
 خیلی نوشید و همینکه شراب کار خودش را کرد توجه با آن دوامی نماند که نش

جانش را میکند نمود. هر آنکس که نزدیک راستد مرید. مدارید مردانگی  
 زواید. مدتی بعد از بلند شدن آفتاب هم در اطاق تارکیش و خواب  
 بی‌هوشی بود همینکه به هوش آمده بیدار شد یا در روز گذشته بی‌غز تارکیش  
 آمد و با یک ناله روی بتکان غلطید. آخر پاشد شست و بستگانش را  
 طلبید چشمهایش مثل خون بود و جام باوه خواست ولی چون به لبش  
 بر دستش می‌لرزید.

نوکربانانش خبرهای بد برایش آوردند. سوارهای ایرانی از چهار طرف  
 یورش به اردویش بردند به یک دسته از راجپوت که میخواستند خود را  
 به اردوی هندی برسانند بقتل حمله کرده همه را نابود ساختند فقط چند  
 نفر زخمی فرار کرده خود را به سنگرهای ساندازه خوف و اضطراب در میان  
 لشکر نهادند اختند. در آن شب هم بسیاری از اردو فرار کردند و  
 سپاهی در تارکیش شب در تنهایی جمعیتی پوشیده قرار نمودند قیمت  
 غله بدجه قحط رسید و حتی آب هم کم شد. سپاهیان بنای قرقرا  
 گذاشتند.

خبر بد رسید و همینکه مبلغی از روز گذشته و زرا بدترش کردند.  
 دستنه طالب صلح که بسیاری خائن و اغلبشان نسل ایرانی و تارکین  
 و داشتند نوکر شاه را بترسانند. محبت فطری آن نوکرها ببالغه از

رشوه بهیجان آمد. چون امپراطور موافق رسم مشرفینها همیشه حاضر بود گوش  
 به حرف اطرافینهای خودش بدید پس قضیهای وزیر اثر کامل بخشید.  
 و حقیقت کارها خیلی خراب شد. تمام شکر بجهت شکست و نیز بجهت  
 اینکه سرداری ندارند خود را باختند. خیلی مردمان دلیر در میان ایشان  
 بودند. ایلات را چپوت حاضر بودند بهمراهی ایلیخانیهای خودشان جان  
 بدهند. اما ایلیخانیهها از هر یک حسد می بردند و یک دست قوی لازم بود  
 که آن ایلات را بهم متحد کرده یک قوه جنگی قرار دهد.  
 اگر امپراطور فرمان لشکر را بدست خود میگرفت چون از خون ندهیب  
 آنها نبود (حسد نمی بردند) اطاعت میکردند. اما امپراطور که از حرم رویشان  
 نمیداد سپه سالار اسمی رئیس خانان بود و خودش باعث حمله ایرانیا  
 شده.

آخر بواسطه حکایاتی که در اجاغهای اردو گفته میشد قوه متحدیت کمزوری  
 که همیشه خوش باور بوده در هر فتنه عجیب و هولناک زود مبالغه میکردند پیر  
 از خوف شد. به هندیها که بالنسبه بشهمن تر و موؤب تر بودند نادر شاه  
 و لشکرش یقیناً بی ادب و وحشی بنظر می آیند. با ایشان گفته شد و تقریباً  
 باور هم کردند که دور شاه ایران بر است از دیوها و اجنه که صاحب قدرت  
 هولناکی هستند. آن ترسها که از میدان جنگ فرار کرده بودند یا آنها بیگ

از خائنان مواجب داشتند نیزه دارهای تاناری را این طور جلو آورند  
 که دیوانگی هستند سوار بر اسبهای عفریتی که از سوراخ بینی آنها آتش  
 جاری است و گفته شد که سوار و اسبش دیوانگی اجساد کشته هندی را  
 می بلعد و از یک طعن مهیب نیزه شان نیل مثل گوسفند کشته میشود -  
 بعضی از پهلوانهای جات و راجپوت برین قصهها میخندیدند ولی فایده  
 نداشت - این قصص در ول هندیهای خرافاتی کاملاً جاگیر شده بود - در  
 تمام شکریدخت امپراطور نیلی و نفاق ولی اطمینانی و خوف بزرگ ریشه  
 و مانده بود - در مقابل ایشان مردان جنگی تربیت شده نادرالیتاوه  
 اند که مثل هندیها از اقوام مختلفه هستند ولی بواسطه اعتماد به قائد بزرگان  
 همه مستند و بجهت جنگ چند ساله محکم شده و برای سلسله فتوحات  
 منصله آموخته شدند که خودشان را روئین تن باور کنند -  
 یقیناً امپراطور باید به یک منظر تاریخی رو کند و اگر چه آن روز ایرانیها  
 حمله سختی نکردند ولی به امپراطور خوش نگذشت - چون از سز زشهای علیا  
 بیش خورده بود و از احساس مجلّت بر خود می پیچید خواست از مشورت  
 با دیگران برای همت پزمرده اش امدادی پیدا کند - اما از آن طریق  
 ممکن بود و بجانش و بد خودش را پس کشید - عوفض اینکه به رای هدی علیا  
 عمل کند و فرمان شکر را شخصاً بدست گرفته اعلان دهد که تا جان دارد <sup>جنگید</sup>

کاری که از آن بدتر نبود کرد. مجلس مشورت برپا کرده بایشان گفت  
 سه راه برای من باز است. اول جنگ. دوم زهر خوردن تا ازین دلتها  
 دنیا نجات یابم. سوم این است که نثر ایتلیکه نادر شاه القادر خواهد کرد همه را  
 قبول کنم. اگر چه خیلی زور زد که خوب با لاف حرف بزند اما از بیانش واضح  
 بود که رغبت قلبیش به قبول کردن آن طریق ننگین تر از همه است. با  
 چنین پیش نمانی پس نمازها چه خواهند کرد و یکی دو نفر از ویران لشکرش  
 نطق نموده گفتند باید برای فتح جد و جهد نمود. دیگران بعضی خاموش و  
 بعضی رایهای مردود دادند و بعضی مجدداً خطرات و مشکلات را بنظرش بزرگ  
 جلوه دادند و نماندند که بنظر ایشان متفاوت باعث یاس است. روز  
 گذشت و امپراطور بر رانی مستقیم شد. موقع آخری هم از دستش رفت.  
 تا دو سه روز دیگر هم فیصله آخری ظاهر نشد ولی بدبختیهای طولانی آخر  
 بیک نهایت رسید محمد علیا هنوز به نوبت با التماس و ملامت میکنند  
 و شاه بدبخت هنوز لاف میزند و مستلون است اما هر روز حالت لشکر  
 بدتر میشود و روزی روزگارنداران جنگ ضعیفتر میگرددند. روز بروز  
 لوجه خیانت کاران قوی تر و ستمگر تر میشود. آخر مثل مرغی که مجذوب مار  
 شود محمد شاه مغلوب اراده فاتح خود شده با سفل السافلین دولت  
 افتاد و لشکر خرد را گدازشته خویش را مثل اسیری تسلیم اردوی نادر نمود

شاه سیکه ز ملک خویش غافل گردد - مغلوب حریفهای عاقل گردد -

## بایستم

حرفهای نادر شاه روز سلام عام شنیده بودند که شاه هم لبتر تازه گرفته  
 است ولی چندان تعجب نکردند دختر سندی را آغا باشی در چادر مخصوصی میبند  
 عزت نشاند و دو نفر زن ایرانی پیش خدمت او مقرر شدند لباس خیرشین  
 که وقت ورود به اردو همراه بود از خزانه گران بها و لباسهای مناسب  
 باشان تازه اش تکمیل شد چون عادی بلباس لطیف بیک ملکوت  
 خودش بود این لباسها بنظرش کلفت و سنگین آمد اما پیشخدمتهایش  
 مصر بودند به آن وحشی بیچاره یاد دهند که یک خانم ایرانی چه طور باید  
 لباس بپوشد - بایک تبسم به طریقه بزرگی ایشان تسلیم شد - آن وقت  
 که پشت پنجره مرمر شسته تماشای جلالت نادر را میکرد همان لباس را  
 که زنها پسندیده بودند پوشیده بود - آغا باشی جواب حرفها را کرد  
 باره ستاره خانم سوال میکردند مختصر میداد اما ایشان عالی کرد که باید  
 با ادبیت نکلند و ایشان هم وعده کردند که اهرابا کمال احترامات  
 ظاهری بپذیرند - آغا باشی هم به او خیلی اظهار مهربانی میکرد و محض  
 خاطر اربابش که باید با او خوب باشد ولی بزودی محض خاطر خود او هم محبت

در دل آغا باشی پیدا شد اگر چه در شب اول کار غضب آلودن آغایان  
 نرساند اما بعد فهمید که باز نهایی دیگر شاه فرق دارد و قبل از آنکه یک هفته  
 بگذرد خوشگلی و نجابتش پاکیزه دل آغا باشی را روبرو بود. از آن آنوقت  
 آن آفریقائی خود مخصوص ترین دوست او شد. هفته اول نسبت پناه  
 ایام تعجب و سرور بود. در مدت چند ساعتی از آن شب تا یک ماه بعد و نشا  
 نادر او را جسم و جان خودش قرار داد و چند روز بعد از آن هم در عیش کامل  
 گذشت. تنها بودند. زهرا شاه الا نادر با کسی حرف نمیزد و نگراگفتهای  
 او ولی تنهایی برای دختر زحمت نه بود. آغا باشی گاه گاهی میآید که ببیند  
 همه چیز و ضرورت است و به او مصلحتهای لازم بدیدانه جمله چیزهایی  
 که آغا باشی به او گفت این بود که شاه میخواهد خانمهای حرش سوار  
 سفر بکنند و یک روز یک اسب عربی با تعلیم بازمین یراق سفری به آن  
 باغیکه چادر دختر در آن زده بود آورد. وقتیکه دختر در خانه قدیم را چو  
 بود سواری اسب میدانت. سوار آن اسب عربی کوچک شد و با یک  
 آسانی راند که آغا باشی خوشحال شد و گفت «آفرین خانم. مثل یکی از  
 پتله دارهای شاه سوار بلید» در تمام بعد از ظهرهای طولانی دختر  
 در چادرش دراز میکشید و در فکر عاشق شاهانه اش بود و یا در چهار  
 دیوار باغ در میان صفهای درخت چنار و کنار نهیهای آب جاری قدم

میزد۔ بیاد روی تو دارم نظر بہ گل در باغ۔ بیاد قد تو با سر و در دل گویم  
 آن گاہ تاریکی سر بیع مشرق زمین می آید و آوازهای اردو کم کم تمام میشوند  
 و آخر نا در می آید امانہ در اہنتش بلکہ بہان طور کہ اول اورا دیدہ بود در  
 لباس سادہ معمولیش۔ مگر از شوخیہای بہت نا در کہ پراز وقار ولی  
 بالطف و ناز بود دختر فراموش می کرد کہ نا در غیر از یک سپاہی قوی دستی  
 کہ دل اورا ر بودہ بود چیز دیگر ی است۔ ہر اصبع از وجود نا در شاہ بود بلکہ  
 بیشتر۔ ہر اصبع وجودش مردی بود۔ شاہ بے خواست اول لباس ابرائی پوشید  
 و بے خواست اورا در جو اہرائی بہ بنید کہ خودش بہ او زودہ بود۔ اول کہ نا در  
 اورا در لباس تازہ اش دید ایستاد و با چین پیشانی نظر در او کردہ فرمود  
 دیگر ازین چیز ہا پوشش یا دختر آن لباسہای سخت را دور انداخت  
 و راحت شد و شاہ ہم شکست گشت۔ شاہ در اثناء شعلہ ورمی عشقش  
 دختر را و امید داشت در بارہ سرگذشت خودش و حالت وطن و ایلات را چو  
 و در بارہ ملی و مرد و زن اطراف امپراطور مغول حرف بزند شاہ از او بااد  
 گرفت کہ بہ ہندیہای شکست خوردہ بہر بان باشد۔ مملکتی کہ چنین زبان  
 تربیت میکند۔ مرد ہا ہم تربیت میکنند۔ نا در احساس کرد کہ اگر چہ اینہا شکست  
 خوردہ اند نباید ذلیل بشوند۔ ہنیکہ دختر از ولت مغولہای مغوغوش  
 مسرور میشد شاہ براو میخندید و اورا گرم می کرد تا یک حکایت از ظلم  
 و جفای اہل وطنش بیان کردہ چشمہایش سرخ و صورتش قرمز شود۔



او در غیظ و غضب زبانه اش بنظر شاه از همه وقت خوشگلتر میآید۔  
 تا یک هفته کوتاه آسمان خوشی ستاره بی ابر ماند و بعد تا یک شد۔ ناور  
 در فکر فرو رفت۔ جوش اول مجتنبش سرد شد و سیری عشق بر او طاری گشت  
 از اول ملتفت بود که بقدریکه دختر بندی او را بهم زد و بچکس نرود و در صدمه  
 خیالی افتاد۔ زنها را دوست میداشت اما هیچ وقت نمی گذاشت هیچ زنی  
 یک ذره نفوذ در کار هایش پیدا کند و از نظر بحالت چند روز گذشته  
 این مطلب در قلبش جاگیر شد که حسیلی تند رفته است۔ از یک کلمه  
 تعجیب موقع آغا باشی یک برق سوزن در سغزنا ورتا بید و فرمود و دختر عیسی  
 ندارد و والی زنها همه یک جورند آنکه اغما و به یکی از ایشان بکند سفیه است  
 بخیاں افتاد جلوه خودش را بگیرد۔ لهذا در آن شامیکه امیر اطور مغول مثل  
 اسیری به ارووی ابرانی آمد انتظار ستاره بر اینکه ناور پرده چا ورا اورا بلند  
 کند بی جا بود و آخر فهمید که شاه منزل زن دیگرش رفته است۔ دل ستاره  
 بر و آمد۔ باید این کار زود یا و پیشش بیاید۔ او یکی از بسیار بود  
 و نباید اسید داشته باشد که شاه تنها برای او باشد۔ چون دختر اغما  
 شرقی بار آمده بود که ناور حقدار و هر چه خواهر با مال خودش بکند از این  
 جهت هرگز خیال اعتراض به ناور نمیکرد و اما فطرت انسانی در تمام نقاط  
 عالم یکی است۔ یکی از خود مشرقیان میگوید قوت عشق مثل قوت مرگ است

و بی رحمی حسد مثل بی رحمی قبری

آن شب جوش عشق ستاره مثل شعله آتش بود گویا اگر کمالاً از واقعه مطلع بود این قدر او قاتش تلخ نمیشد آن زن که نادر به چادرش رفت مطبوعه شاه نبود زیرا شاه خوب میدانست که آن زن دروغگو و شیراز است اما خواهر علی اکبر بود ازین جهت خوب نبود که شاه به او عزت نه بخشد علی اکبر نوکر مفیدی بود و خود خانم هم مفید بود زیرا از هر چه در سلطنت واقع میشد خیلی با اطلاع بود مثل بسیاری از ایرانیها با هوش و خوش مجلس بود و خوانا و نویسایم بود و حال آنکه این کمال زرنهای مشرقی خیلی نادر است هر وقت نادر پیش او میرفت و قتش را در گفتگوی مهمات صرف میکرد و او از این دلنگ بود زیرا اگر چه پسر وائی از نادر نداشت اما این بر طلب منافعی خود پسندی او بود و میل داشت نادر پیش از این بجوابدش - او را بوا <sup>سطه</sup> مولدش شیرازی میگفتند او حالا از عنفوان جوانی گذشته است و بیچ وقت بهم خوشگل نبوده - صورت قرمز و چشمهای سیاه ایرانی دارد اما اعضایش متناسب نیستند و خط سیاه پشت لب و روی زخمش پیش از این است که گنده باشد - ابروهای پر مومی پیوسته دارد - قیافه صورتش دلیل بر زیرکی و بد خلقی است ولی خنده اش قدری گیرنده است اما صورتی نیست که قابل

محبت یا اعتماد باشد. این خانم عقیقم هم هست در خیلی اما فرزندان و جا  
 کرد و پیش از یک مرتبه در شب بخشنه گلاب در دهن سگ مرده تخت  
 ولی آنها هم نمزنگروند.

همینکه تخت ناور را بچا در خانم بروند شاه بر آن جا گرفت شیرازی  
 شیشه از شراب خلر و جامی از رنگ سفید حاضر نمود و برای جذب محبت  
 متزغری شاه مکرر جاود میگرد. حال که ناور جام اول شرابش را نوشیده  
 است خانم انگشتهایش را یک یک هم گذاشت و در هم گذاشتن سیر یک  
 ورودی هم خواند. وقتیکه شاه نگاه نمیکرد آنها را یک مرتبه بلند کرده  
 یک شلیک بی صدائی لبطرف شاه نمود. بعد چشمهای عیارش شاه  
 را خوب می پائید به بیند جاودیش اثر کرده است بانه. بعد آمد میپلوی  
 ناور روی قالی نشست و برسم مشرق بنا کرد به فشار دادن رخسار کردن  
 اعصاب شاه با دستش. زیر اثر فرج آورد دستهای کوچکش ناور  
 در یک استراحت خوش قرار یافت. انگاه شروع کرد به نقل گفتن تا شاه  
 را مشغول کند. نقلهای خانم خالی از شرارت و هزنگی نیست ولی بر از زیر کی  
 است چون خانم خیلی زرنگ است. ناور مثل اغلب اهل مرتبه خودش  
 نقل سفید و مشغول کن را دوست میداشت. زود به خنده زیادی ریافتند  
 و در سکوت شب صدای خنده اش تا خیلی دور از جاورد یکدور ان دراز

کشیده بود میرفت. برای شیرازی آن شب شب نصرت و ظفر بود.  
 در خیال بود در باره دختر مندی با شاه حرف بزند ولی تا مدتی تیر رسید  
 آخر از طبیعت خوش و نازهای آزادانه ناور که بخیال خانم اثر جا و وی تازه  
 بود و لیر شده جرات عنوان مطلب نمود و گفت "ارو و پیر از زندهای  
 عزیز تازه است. دست آخر کتیر با که شاه به اشخاص مقرب تقسیم نمود دخترهای  
 کافر سیاه پوشند. حال که اردوی شاهای در هندوستان است دخترهای  
 میا و رند همه سیاه رو هستند" ناور جوابی نداد. خانم از پهلو نگاه زیر چشمی  
 به او کرد فوراً عنوان را تغییر داد. بازی با شاه خطرناک بود و خانم فهمید که  
 تند رفته است و واقعاً نتیجه عده سعی خانم عکس آن شد که تصور کرده بود.  
 شاه بخودش گفت "خود است مثل تمام زندهای ایرانی خود و کینه ور  
 است" خیال شاه بطرف آن دختر سو و ادوی مشغول شد و برگشت و در دل  
 گفت "سیاه رو و خوشگل است مثل روح بخدا تو شیرازی شیطانی  
 پشیمان خواهی شد اگر بفکر ادبیت او بر آئی"

## بایستم

بواسطه رفتن منزل شیرازی قلب ناور تشفی یافت و دوباره عهدش را تسلیم  
 خواهشات نمود و در آن ایام قلیل که اردو در کربال بود و نادر بعد از جنگ

توقف کرد و غصه تازه برای ستاره فراهم نداشت هر شب نادر موافق عادتش  
 بی خبر به خیمه ستاره میآمد پرده در چادر را بلند کرده بدون اینکه یک کلمه  
 حرف بزند داخل می شد. او اسطوخودوس بود که نادر یک شب موافق  
 معمولش آمد. ستاره خانم امید و انتظار تشریف آوریش داشت ولی دیر شده  
 بود و خانم هم مایوس گردیده در خیال حالت هفته گذشته اش بود چون  
 شاه داخل شد خانم روی مخذه و راز کشیده بود و دستش زیر زنجش و  
 چشمه پایش بجای دوری خیره بود. از صدای پنجم نادر از خیالش جا بست  
 شاه فرمود "چه طور است برای من خوش آمدید هم نه دختر پانزده ساله  
 روی پای او افتاد اما بعد از آن دید علاست کج خلقی در صورت شاه پست  
 عرض کرد "قربانت گروم. عفو بفرمایید من شنیدم" جلو شاه خم شد  
 دوست قوی از آفتاب سیاه شده اش را که روی موی دختر گذاشته شده  
 بود بوسید. شاه با یک تبسم او را بلند کرد و تمام پذیرائی که یک مرد متوقع است  
 در چشم خانم ظاهر بود. شاه فرمود "حالا داری مرا فراموش میکنی برای  
 شما چیزی یادگار آوردم" و یک خانم که یک سروار سردی پیشکش کرده بود  
 بیرون آورده بخانم داد. لباسهای شاه عموماً ساده بود اما خیلی شوق به سنگها  
 قیمتی داشت همیشه یکی دو تاج و ستارش بود و خیلی برایش آورده بودند  
 آن خانم از زمره و بران صورت زنی که قدری شبیه به ستاره بود کند بود

فرمود "بگیر این را میگویند مال اسکندر رومی بود" خام غمزه انکاری  
 نمود و گفت "خیسلی از اینها به من مرحمت کرده اید بجز التفات قبله عالم  
 چیزی دیگر لازم ندارم" شاه جواب داد "میل دارم بگیری فردا  
 برای دہلی حرکت میکنیم کسی نمی داند چه واقع خواهد شد انشاء اللہ محتاج  
 به این نخواهی شد. اما اگر وقتی بخوای بیانی پیش من این خام را بفرست  
 هر کجا باشم من خواهی رسید" دختر با یک ترس ناگهانی نگاه بشاه نمود  
 و عرض کرد "قربان - مگر من با او نخواهم آمد" از فراق تلخ میگویی  
 سخن - هر چه بخواهی کن اما این مکن - چشمهای شاه با یک تبسم روشن  
 شد و فرمود "خاطر جمع باش بهر جا بروم تو کوچولو هم خواهی آمد. اما باز هم  
 این را بگیر پیاوگار کنزال نگاه دار" ستاره آن سنگ را گرفت و به  
 پیشانیش گذاشت گفت "این را هرگز از خودم جدا نمی کنم. اما انشاء  
 اللہ هیچ استعدائی زحمت به متبذله عالم نخواهم داد. تو را خواهم نخواهم نفقت  
 گراستخان خواهی. در نعمت برویم بند و درهای بلا باش" شاه - این  
 که میضد شد. حالا بگو به بینم آنها باشی تو سواری اسب یا دوا و  
 در روزنها باید سواری بلد باشند" دختر - من سواری بلدم  
 آنها باشی میگویند من مثل یکی از نیزه دارهای اعلیحضرت هستم. زن راجپوت  
 مثل اعیان معول نیست که در تحت روان سفر کنند" نا در خندید و گفت  
 همیشه حرف سخت در حق مغولها مینوی. خوب نیست ندست اهل وطنت را

بکنی» دختر «قربان ایشان اهل وطن من میستند قوم من از ایشان  
 نفرت دارند ایشان تاتار و ایرانی هستند مدت کمی است که در هند  
 آمدند» شاه «همان مدت کافی برای سلب ثورشان است لشکر من  
 هم تاتار و ایرانی هستند اما سواری اسب در سفر برای زن سخت است  
 تا در بنا کرویه گفتگو کردن در باره زمینیکه تا مدتی باید طی کنند و اثنی صدیکه  
 آن زمین هستند چون دختر شرح راه و مواضع آب دار را بیان میکند  
 شاه با توجه گوش میدهد و خیلی تفصیلات بیان میکند که شاه میخواست بداند  
 فرمود «تو مثل یک سرباز حرف مینویز کاش تمام لشکر من همین قدر ثور  
 داشتند» تا خیلی از شب گذشته شاه نشسته و در باره سفر آئینده و  
 آن شهر بزرگ که مرانش بود حرف مینویز

با وجود این موافق عادتش صبح زود و بعد از طلوع فجر فوراً بر خاست و از  
 پیش خانم رفت. بلافاصله بر خاستن او شلوقی تهیه حرکت شروع شد  
 در آن سرمای بین الطلوعین خدام حرم که سالها در بیدارنهای جنگ زندگی  
 کرده و خوب تربیت شده بودند بچیدنهای اسباب سفر خاتونهای حرم را  
 بزودی بستند و بعد بهمان زودی اسبها و قاطر را بار کرده شدند چادر  
 بار را قایم گذاشتند زیرا پیش فانه باید جلو بروند.

هنوز سردی در هوا بود که ستاره برای سفر اول بار و سوار اسب

عربی خودش شد اما آفتاب روشن بود و او در تمام ذرات خون خویش  
 احساس خوشی زندگی را نمود و مثل زنبه‌های دیگر او هم راست سوار شد  
 زمین همیشه از بالایش نرم و گل بوته کاری بود. روزی آن اسبکیت  
 کوچک از برق فلزات میدرخشید و این مخصوص مشرق زمین است  
 همینکه غاتم زنجیر طلائی و پهنه را آهسته میکشید آن اسب در جواب سرش را  
 مغرورانه بالا میانداخت. اسبهای ایران اغلب خنگ هستند و موافق  
 عادت عجیبی که تا حال جاری است حره‌های شاه سوار اسبهای خنگ میشوند  
 که در هایشان را قرمز یا نارنجی رنگ میکنند اما آقا باشی احتیاط کرده  
 کبیت را برای راحت ستاره برگزید که در قدم چپایش پائین آمده راه  
 رفتنش را هموار میکرد که در سفر فرق کلی برای سوار میاورد.  
 نادر سپاهی بود که تکلیف خودش را میدانست. از کشیک خودش  
 دور نمی‌شد. با وجودیکه ابراهیم‌خان استیلا شد در عین حرکت لشکر بی  
 احتیاطی در نظم دیده نمیشد. نیزه‌دارهای شاه تا چند روز در زمین  
 و باتیکه جلوه‌ایشان بود تا شصت یا هشتاد میل را خوب پاک کردند و  
 کاملاً بی خطر یافتند ولی قلب لشکر بیای و قاع هرگز حمله نمیکند بود بعضی  
 اینکه بیایان هموار و از هر طرف تا چشم کار میکرد کشیده شده بود لشکر  
 در صفوف طولانی حرکت میکرد و تمام آن توده بزرگ خوب متصل بهم بودند.



بیست هزار از بهترین سوارهای لشکر در جلو بودند و متصل با ایشان در  
 عقب ناوبر با کشیک فاصله خود سوار بود و عده ایشان شش هزار بود  
 که در سفر سوار میشدند پشت سر شاه در دست چپ آن لشکر منظم بزرگ  
 قرق (حرم) میآمد و کشیکشان خواجهای مسلح بودند اطراف ایشان در  
 یک فاصله چند هزار تفنگچی بودند که راه را برای ایشان ممانع میکردند هر  
 مردی که در راه خود می یافتند میکشیدند یا میراندند طرف راست قرق  
 تخت روان امپراطور با معدومی از بستگانش میآمدند که در مرکز بیت  
 بزرگی از سوارهای قزلباش جا داشتند اعیان بزرگ مغول یا  
 بستگانشان در طرف راست امپراطور بودند که در دستهای علیحده منقسم  
 شده هر دسته از سینه و گدازه نرسد دور بود و در میان آن دستها  
 سوارهای قزلباش بودند که نگذارند ایشان بهم متصل شوند و در طریق صحیح  
 حرکت کنند پشت سر قرق و بندگان قلب لشکر ناوسپا آمدند بعد توپخانه  
 و بیته که به یک خلف قوی محفوظ بودند در طرف راست و چپ لشکر سوار  
 های جناح در حرکت بودند - با وجود کثیرشکر ایرانی به یک

قدم تشنگی آن بیابان را طی میکردند و ستاره که در قرق پهلوی آنها  
 سوار بود از روح و شوکت آن منظر لذت میبرد و همینکه قرق از میدان  
 جنگ هفت گزشته عبور میکرد ستاره اول از چپ با نیکه دور خودش دید